
سرشناسه: غروی، مجید، ۱۳۶۲
عنوان و نام پدیدآور: مضحکه / مجید غروی
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۱۴۶ ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۲۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۵۵
رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۲۷۷۱۲
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیا



مضحکہ
مجید غروی

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

مضحکه

مجید غروی

ویراستار: محدثه گودرزنیا

مدیر هنری: فواد فراهانی

همکاران آمادسازی: نینا زرنندی، زهرا بازبان شتربانی

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۳۵۰ نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۲۰-۱

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جَم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مه‌رادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاز: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت تیر، مجتمع تجاری آرمیتاز، طبقه‌ی سوم. — کتاب فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب فروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir



nashrecheshmehpub.com



cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲



به مسیح و علی

کوکب

این قصه از غروب آن جمعه‌ای می‌آغازد که دایی رسول از گورستان به خانه بازگشت و دیگر آن مرد سابق نشد و پس از آن همواره در حیرت فرومی‌رفت و سرگردانی پیشه می‌کرد، زیرا به ناگهان حقیقتی پیش چشمش معلوم گشت تا او به خود آید و از گمان غلط به در آید. پیش‌تر دایی رسول معتقد بود که نانِ مهدی، پسر بزرگ حاج آقا جواد، که در بازار عمده‌فروشی پارچه می‌کرد و کاروبارش رونق گرفته بود، حلال نیست و همین نان چشمش را به فساد زنش کور کرده است که چندی بود پاکی دامنش آلوده بود و البته اگر بینا نیز بود چندان توفیری نداشت، زیرا نان حرام غیرت را زایل می‌کند و پاکی را تباہ و هیچ‌چیز به اندازه‌ی حرام و حلال در تربیت فرزند و حفظ حریم خانواده و رستگاری اخروی اهمیت ندارد و خداوند فرموده است که «من از حقم بگذرم»، که بسیار بخشنده و مهربان است، «اما از حق الناس نگذریم»، که غیور است. دایی رسول می‌گفت لقمه‌ی حرام از گلو که پایین می‌رود اندرون آدمی را زخم می‌کند و دل را می‌گداند و به آتش می‌کشد و در آن گنداب جوشان، که جز از گناهان ما تغذیه نمی‌کند و حیات نمی‌یابد، روح پاک و مینوی ما می‌میرد و به جای آن حشرات و خزندگان جان می‌گیرند تا از درون ما را بجوند و از این همه تعفنی بر می‌خیزد که فقط به مشام اهل دل می‌رسد و همین امر ایشان را از بدکاران دور می‌کند تا هم آلوده‌ی ایشان نشوند و هم شک‌وشبهه‌ای در دلشان جوانه نزد، آخر بسیاری بوده‌اند که سالیان سال عبد عبید بوده، اما به ناگهان ایمان بباخته و سر در طلب مال دنیا گذاشته‌اند، حال هر چه می‌خواهد باشد. این‌ها همه درست، اما من نه اعتقادی به حرام بودن نانِ مهدی داشتم، با آن‌که هیچ از کار پارچه یا عمده‌فروشی یا بازار نمی‌دانستم، و نه ناپاکی به دامن زنش دیده بودم، حتی آن دامن را از نزدیک نیز ندیده بودم، چرا که همواره چادری سفید و گل‌گلی آن را از دیدگانم مستور می‌داشت، و با وجود چشمی بینا و حریص و کنج‌کاو هیچ دینی به گردن این

زوج نمی‌دیدم، هر چند دایی رسول معتقد بود من یا خامم یا شریک آن ناپاکی و دومی به نظرش محتمل می‌آمد، اما نمی‌گفت، چرا که هیچ سندی نداشت و فقط با تکیه بر تجربه‌ی پرچین‌وشککش کسی را، خاصه من که خواهرزاده‌اش بودم و تا آن زمان علی‌رغم وسواس از راه راست خارج نشده و هنوز پاک و معصوم بودم، متهم به چنین عمل شنیعی نمی‌کرد، دیگر بماند که خودش نیز پس از مدتی نادم شد و حتی قصد کرد آقا مهدی را، که نخست از محله و سپس از شهر ما رفته بود، بیابد و از وی حلالیت بطلبد. پس غروب جمعه که از تخت پولاد بازگشت و دو چرخه را در حیاط گذاشت و به مستراح رفت و بازگشت و بر سکو نشست و از چایی خورد که زن دایی برایش در ایوان گذاشته بود و سیگاری کشید، وضو تازه کرد و با پای پیاده به مسجد رفت و پس از ساعتی بازگشت و همه‌ی شب به نماز ایستاد و به دعا نشست و به شکر سجده کرد. زن دایی، که اول کنجکاو و سپس بیمناک و سرانجام آسوده شده بود، نتیجه گرفت که یحتمل آقا رسول مادرش را در عالم خواب دیده است و حتماً آن خدایا مرز تکلیفی سنگین به گرده‌اش گذاشته است که او، یعنی دایی رسول من و آقا رسول او، به ناچار این گونه خلوت کرده است و از خداوند استفسار می‌طلبد. اما سپیده‌ی سحر که دایی در ایوان حیاط به اذان ایستاد، البته با صدایی بسیار پایین تا آن را که در خواب غفلت غنوده بود چندان آشفته نسازد و فقط کسی را بر خیزاند که مردد مانده بود، هر دو، یعنی من و زن دایی، که در دو سوی حیاط و پشت پنجره‌ی اتاق‌هایی که در برابر یکدیگر بود ایستاده بودیم و دل‌نگران مؤذن را می‌نگریستیم، سرانجام لب‌خند زدیم، زیرا دریافتیم راه را جسته و از دودلی رهیده است، هر چند هیچ جای شادی نبود و اگر از تصمیم‌ش خبر داشتیم به حتم سیاه به تن می‌کردیم و مشت بر سر و سینه می‌کوبیدیم و به یکدیگر تسلیت می‌گفتیم، چرا که پس از آن راز و نیاز برای دایی جای هیچ بهانه باقی نمانده و به این نتیجه رسیده بود که چاره‌ای ندارد جز آن که عزم جزم کند تا مهدی و زنش را بیابد و از آن دو حلالیت بطلبد، زیرا هنوز نیز معتقد بود خداوند از حق الناس نمی‌گذرد و اگر در روز سرنوشت آن دو شکایت برند که این مرد به ایشان تهمت ناروا زده یا رازشان را فاش ساخته و به درست یا غلط در راه ناصواب افتاده است، او، که عمری مرد خدا بوده و همگان را متوجه حق می‌کرده است، چه جوابی دارد و حتماً از خجالت آب می‌شود و به زمین سوزان فرو می‌رود و، اگر کمی غیرت و اختیار در وجودش باقی مانده و کاملاً فاسد نشده باشد، شایسته است که خود را با سر در آتش همواره سوزان جهنم بیندازد و همان جا بماند و دم نزند و هیچ به دنبال بخشش پروردگار مهربان نباشد، زیرا خداوند فرموده است که حق الناس حق الله نیست که از آن بگذرم و تا زمانی که مهدی و زنش وی را نبخشند در همان

آتش می‌سوزد، یعنی تا ابد، زیرا هیچ زوجی از تهمت حرام‌خواری و ناپاکی و بی‌عصمتی و بی‌غیرتی نمی‌گذرد، خاصه مهدی و زنش که جوان بودند و سرخوش و این بهتان ایشان را از خواب ناز پس از وصال پراند و به وادی شک و عذابی بی‌پایان درانداخت که آن نیز پایانی ندارد، حتی به آن دنیا.

همان صبحی که ما در حماقت خویش گرفتار بودیم و لبخند می‌زدیم، پس از خواندن نماز و دعا، بر سر سفره‌ای نشستیم که نانش را دایی رسول ستانده بود و چایش را زن دایی دم کرده بود و من کاری جز خوردن از آن دو نداشتم. پس از خوردن و نوشیدن و حمد خدا از تصمیم دایی آگاه شدیم و شیرینی آن پگاه در ظلمت شبی گرفتار شد که گفتی دستی مقتدر خورشید را پایین کشد و از نو شب شود و زن دایی که این تلخ‌کامی را بی‌چای تازه تحمل نمی‌کرد دو چای ریخت، یعنی برای آقا رسولش چای نریخت، و شیرین کرد تا ما از اول به تناول ناشتایی بنشینیم، شاید که دایی رسول از خر شیطان پیاده شود یا خیال کند هنوز شب است و تصمیمی نگرفته است و با نگاهی به ما دو نفر به این گمان بیفتد که شایسته نیست ما را، یعنی اول زنش، که هنوز جوان بود و هزاران آرزو به سر داشت، و سپس دو طفل معصومش، که هنوز راه نیز نیفتاده و در گوشه‌ای تنگ یکدیگر خفته بودند و بسیار شیرین بودند، و سرانجام من، که به ناچار هم‌پا و هم‌سفرش می‌شدم، آواره کند، اما دایی رسول به ذکر «دور باد وسواس دیو!» برخاست و به ایوان رفت و گفت کسوف است. من هیجان‌زده آن سرنوشت محتوم را فراموش کردم و دویدم تا آن واقعه‌ی شگرف را، که چندی در انتظارش بودم و احوالات شب و روز گذشته‌ی دایی سبب شده بود از یاد ببرم، با چشمان ناباور خویش بینم و هیچ خورشید را ندیدم و پرسیدم: «کجاست؟ کو؟ کجاست؟» و دایی رسول بازویم را کشید و گفت: «زبان نگه دار، از این جا پیدا نیست، برو به بام.» من چرخیدم و دویدم و زمین خوردم و هیچ به روی نازنینم نیاوردم و باز برخاستم و دویدم و از کنار سفره‌ای گذشتم که در آن آخرین چای شیرین زندگی‌ام رو به سردی و تیرگی می‌رفت و از پلکان بالا رفتم و به پشت در بام رسیدم و دستگیره را پایین کشیدم و دریافتم که در قفل است؛ فریاد زدم: «باز نمی‌شود! کلید! کجاست؟» و سر چرخاندم و دایی رسول را دیدم که «لااله الا الله» گویان از پلکان بالا می‌آمد و کلیدی به دست داشت و در احوال من مانده بود، اما هیچ به روی هم‌چنان نازنینم نمی‌آورد و فقط کمی کنارم زد و در گشود و خورشید سیاه را در برابرم به نمایش گذاشت. «بفرما!» من ناباورانه در آن سیاهی غریب گام گذاشتم، تا آن زمان که دایی رسول گفت: «برویم نماز بخوانیم.» و من که نه هراسی از گمراهی داشتم و نه بیمی از عذاب الهی و نه امیدی به رستگاری، چرا که از همان زمان خیالات خام و فاسد در سرم خانه کرده بود و جسم

و جانم را به تباهی می‌کشاند، ماندم و سیاهی روز را دیدم و تعبیر بی‌قراری دایی رسول را دریافت‌م، زیرا این آیتی بود بر صحت تصمیمش، هر چند از چندی پیش در اخبار از آن گفته بودند و هر روز در مدرسه درباره‌اش صحبت و گزافه‌گویی می‌شد، اما در جمع ما، یعنی دایی رسول و زن دایی و من، معنایی دیگر داشت. پس به ناچار عازم سفری شدیم که مقصدش هیچ معلوم نبود و زمانش همچنان نه بر حساب ساعت و تقویم که در اختیار مشیت الاهی بود و ناگفته نماند که زن دایی از همان نخست تکلیفش را مشخص کرد و گفت خدا را خوش نمی‌آید که با این دو طفل معصوم در به در کوه و بیابان شود و اصلاً همین نیز حق الناس است، مگر ما اجنه‌ایم؟ دایی رسول که در برابر این استدلال دقیق بی‌دفاع شده بود کمی در بحر آشفته‌ی تفکرات دوشینش فرورفت و با مرور یک‌یک راه‌حل‌ها نتیجه گرفت که «پس من با این می‌روم.» و مشخص است که «این» من بودم و به حتم از زمره‌ی ناس خارج و در جمع اجنه وارد شده بودم، اما زن دایی گفت: «بیخود، درس دارد.» و پاسخ گرفت: «این که درس نمی‌خواند. تا حالا دیده‌ای درس بخواند؟» زن دایی نگاهی به این، یعنی من، من جنی، انداخت و با تکان دادن مختصر سر صحت سخن مردش را تأیید کرد، اما همچنان بر تصمیم خویش استوار ماند، زیرا من از نفوس مرده بودم و دو طفل معصوم او، که در این دنیا هیچ چیز جز آقا رسول را عزیزتر از آن‌ها نمی‌دانست، بی‌گناه بودند. پس دستی تکان داد و گفت: «اختیار این با من نیست.» و چایش را برداشت و رفت به سر بالین طفلانش نشست و در دل قربان صدقه‌ی ایشان رفت. دایی رسول گفت: «فعلاً چند روزی مقدمات دارد. بیخود از حالا مدرسه را ول نکنی، درست را بخوان و تکالیف را جلوتر از معلمانت بگیر تا در راه بخوانی. فهمیدی که چه گفتم؟» گفتم: «چشم.» اما گرفتار حالتی بودم که نامی نداشت و هنوز نیز نامش بر من معلوم نیست؛ حالی که در آن هر دو شق قضیه به یکسان اندوه‌بار و بهجت‌آفرین است. اکنون که خوب به آن لحظه‌ی جادویی، آن صبح تاریک و آن روز بی‌خورشید، در کنار تلخی چای و نان تازه، می‌اندیشم به درستی تصمیم در آن لحظه تأکید می‌کنم، تصمیمی که تا به ابد سرنوشت‌م را دگر کرد و هنوز که هنوز است از آن متأثرم. گفتم: «مدرسه بی‌فایده است. بهتر است برویم و کار صحیح را انجام دهیم، برای آخرت‌مان هم بهتر است.» دایی گفت: «گم شو برو مدرسه. دیرت شد.» و من که پافشاری‌ام بر امر نیک این‌گونه پاسخ گرفته بود برخاستم تا به مدرسه بروم. فایده‌ای در آن نمی‌دیدم جز آن‌که روزها را از یک‌رنگی به در می‌آورد و هر روز معلم طاس تازه‌ای در برابرم می‌گذاشت که ما، یعنی من و دوستان شرورم، در موردش چنان قصه‌هایی می‌باftیم که خود جناب سعدی نیز در کار آن ناتوان بود. یعنی کافی بود

معلمی دیر به کلاس بیاید تا احمد فریاد بزند: «ببینیم دیشب چه شده که آقای عباسی خواب مانده است؟» و من می‌خندیدم و می‌گفتم: «خوبیت ندارد در زندگی مردم سرک بکشی، تو بهتر است هوای آقایت را داشته باشی که هر سال یک توله به طویله‌ی شما می‌افزاید.» و با این حرف من احمد جستی طرفم می‌زد و لگدی پرت می‌کرد و من خندان لب و غزل‌خوان می‌گریختم و از در می‌گذشتم و به سینه‌ی ستبر آقای عباسی بر می‌خوردم که گوشم را می‌گرفت و به کلاس پرت می‌کرد و فریاد می‌زد: «باز من یک دقیقه دیر آمدم. بین چه جهنمی به پا کرده‌اند. چه مرگ‌تان است؟» و احمد نامرد می‌گفت: «آقا، تقصیر این است.» و آقای عباسی به «این» می‌نگریست و مرا به زمین می‌نشانده تا درس عبرتی باشد برای سایرین که هیچ‌گاه این‌گونه نشد، چرا که نشستن بر زمین سرد کلاس برایم خوش‌تر از آن بود که مانند احمقان در برابر معلم بنشینم و چشم به دهانش بدوزم، هر چند که دیگر بزرگ شده بودم. به همین سبب بود که فایده‌ای در رفتن به مدرسه نمی‌دیدم و بهتر بود که همراه دایی رسول، که به دنبال رستگاری اخروی می‌رفت، به کشف دنیا بروم.

همین اول کار بگویم که تا پیش از این التفاتی به کار جهان نداشتم، یعنی آن اوایل برایم جالب توجه بود، به هر حال تازه به دنیا آمده بودم و همه چیز نو بود، اما همین اندازه می‌دانم که روزی شیفته‌ی پروانه‌ای شدم و دست به سویی دراز کردم و پروانه از میان نرده‌ی طارمی گریخت و من سر در پی‌اش گذاشتم و در آن میان گرفتار آمدم و هر چه تقلا کردم نرهیدم و به ناچار فریاد زدم تا زن دایی جیغ‌کشان به فریادم رسید و نتوانست نجاتم دهد و فغان‌کنان و چادر به سرکنان به کوچه رفت و با همسایگان بازگشت، هر چند که زمانی بسیار طولانی گذشت تا سرانجام به هر زحمتی که بود از آن جهنم نجاتم دادند و لیوانی آب خنک به دستم سپردند که گوارا بود، گواراترین آبی که در همه‌ی عمرم نوشیده بودم. اما هنوز نیز گاهی که پروانه‌ای خوش‌خط‌و‌خال می‌بینم سرم از آن واقعه به درد می‌آید، دست بر پیشانی می‌گذارم و چشم به رنگارنگی پرفریب دنیا می‌بندم و در ظلمات خویش غرق می‌شوم. جز زن دایی هیچ‌گاه کسی به فریادم نمی‌رسید و من نیز به ناچار روی از جهان برگرداندم و سرگرم خیالات خویش شدم. عجیب است، آدمی به محض لحظه‌ای غفلت گرفتار و نادم می‌شود و فریادش به آسمان می‌رسد و فریادرسی می‌طلبد. این روی برگرداندن از جهان بیرون و تأمل در جهان درون و خیال‌بافی‌های بی‌پایان کم‌تر از آن بازیگوشی و دویدن و خندیدن مصیبت‌بار نبود. بارها پایم زخم شد یا دستم سوخت یا سرم شکست، زیرا هیچ ملتفت سنگی که بر سرم می‌افتاد، آتشی که داغ بود یا سوزنی که برایم دندان تیز کرده بود، نبودم و همواره در خویش و با اندوه خویش همراه بودم.

حتماً می‌پرسید که طفل در آن سن چه اندوهی به دل دارد. کافی است که در کوچه باشید و ببینید که صمیمی‌ترین دوست‌تان با پدرش خندان و شادمان می‌رود یا می‌دود سوی مادرش که از بازار بازگشته است تا ببیند چه برایش به ارمغان آورده است، کافی است که این‌گونه در کوچه تنها بمانید. یادم می‌آید که روزی مانند هر روز به کوچه رفتم و سوی خانه‌ی احمد شتافتم و بر در خانه‌ی ایشان کوفتم، پاسخی نیامد. مجدداً بر در کوفتم و باز پاسخی نیامد. خانه خاموش بود. در کوچه با توپ و دیوار به بازی تک‌نفره پرداختم و احمد نیامد. فقط آقای مدنی با آن شکم بزرگش، که پوشیده در زیرپوش سفید تنگی بود و به گردترین بالش جهان می‌مانست که مناسب غولان باشد، از خانه درآمد و نگاهی پر از تحقیر و کینه به من انداخت و زیر لب لفظی گفت که من نشنیدم. ترسان سلامی کردم. پاسخی نداد. نگاهی به سراسر کوچه انداخت که خالی بود و حتی گریه‌ای نیز در آن نبود و نگاهی به در خانه‌ی ما، یعنی خانه‌ی دایی رسول و زن‌دایی، انداخت و گفت: «برو!» همین. آقای مدنی اهل سخن نبود، فقط به سر کار می‌رفت و باز می‌گشت؛ حتی به مسجد نیز نمی‌رفت درحالی‌که همه‌ی اهل محل، حتی زنش یا آقای داوودی که چندان اهل نماز و روزه نبود، گاه به مسجد می‌آمدند، به‌خصوص ماه روزه یا روضه. من چند گامی تا حیاط خانه عقب نشستم و در را آهسته بستم، بی‌آن‌که دستگیره‌اش را رها کنم. آقای مدنی سرانجام به حیاط خانه‌اش بازگشت تا پیکان سفیدش را نخست تعمیر و سپس تمیز کند؛ کار هر جمعه‌اش همین بود. به کوچه بازگشتم و ترسان و لرزان با توپ زیر بغل به مقابل در خانه‌ی احمد رسیدم. آقای مدنی رادیو پیکانش را روشن کرده و به اخبار عالم گوش سپرده بود. اندیشیدم توپ را به شیشه‌ی خانه‌ی احمد بزنم شاید بهانه‌ای باشد که ایشان دست از این سکوت وحشت‌بار بردارند، اما توپ در حیاط خاموش خانه آرام گرفت و هیچ‌کس در نگشود و من که از بازگشت آقای مدنی در هراس بودم گریختم و به سر کوچه رفتم. از منازل آوای خوش قاشق و چنگال و بوسه‌ی ایشان به بشقاب می‌آمد. در مغازه‌ی پراشوب نیم‌روز گرم، عطری خوش فرمان شادی می‌داد: به خانه باز می‌گشتم و نان می‌خوردم و پس از آن احمد می‌آمد و توپ را می‌آورد تا با هم بازی کنیم. اما نیامد. پس کجا رفته است؟ مبدا بی‌آن‌که بدرودی بگوید به سفر رفته باشد، مانند هر عید نوروز که به اتفاق عمو و عمه و پدر بزرگ و مادر بزرگ و کل ایل و تبارش به گرد ایران می‌چرخید و پس از بازگشتن از آن سیاحت خاطراتی جالب نقل می‌کرد. اما نزدیک امتحانات بود و موسم سفر نبود. به ناچار می‌بایست در انتظار می‌ماندم تا غروب و شب که ناگهان زن‌دایی فریاد زد: «احمد دم‌در خانه است.» شتافتم و وی را خندان لب یافتم. توپم را آورده بود که پس بدهد. گفت از پگاه

روز با پدرش به ماهی‌گیری رفته است و الآن هم خوابش می‌آید و مادرش ماهی تازه سرخ می‌کند. «می‌خواهی؟» «نه!» «خداحافظ.» «خداحافظ.» در خانه تنها ماندم. حتماً متوجه اسباب اندوه من شده‌اید اگر شما نیز گه‌گاه به یاد والدین‌تان افتاده باشید. ایشان را نمی‌شناختم و هرگز ندیده بودم. می‌دانستم که در زلزله مرده‌اند. قسمت این‌گونه رقم خورده بود که من زنده بمانم و سربار دایی رسول شوم، هر چند او و زن دایی هیچ‌گاه با من نامهربان نبودند، هر چه می‌کردند من که فرزند ایشان نبودم، من اضافی بودم، باری بر دوش که از ایشان نبود. حالا که صحبت گذشته‌ی نامعلوم شد بگویم و این اندوه را تمام کنم که هیچ‌گاه به اندازه‌ی زمانی که از مدرسه بازمی‌گشتم و پشت در می‌ماندم بیچاره نبودم. احمد به خانه‌ی خود می‌شتافت تا از غذای لذیذی بخورد که مادرش پخته بود. روزی مادرش به اصرار مرا به خانه‌ی ایشان برده بود تا بوی گند پا و جورابم آبرو از من ببرد. احمد زود لباس عوض کرد و دست‌ورویی شست و بر سر سفره نشست، اما من پایه‌پا می‌کردم و خواهان آن بودم که پایم را قطع کنند و به کوچه بیندازند تا هم من از شر این آبروریزی خلاص شوم و هم گریه‌ی سیاه غذایی بخورد تا به بچه‌هایش شیر بدهد. دیگر به خانه‌ی احمد نرفتم، هر چند هر روز پا و جورابم را در حیاط می‌شستم تا بوی گندش برود که نرفت. از همان زمان می‌دانستم که آن‌چه نداریم یا نمی‌بینیم و در طلبش بی‌قراریم شیرین‌ترین حلوای جهان است، اما این آگاهی به کاری نمی‌آمد و من از همان نخست تصمیم گرفتم کاری با جهانی نداشته باشم که پدر و مادرم را غصب کرده و گاه من را پشت در خانه نگه داشته است و گاه احمد را به سفر یا ماهی‌گیری می‌فرستد و در همه‌ی این افعال هدفی جز تنها گذاشتن و بیچارگی و درماندگی من نداشته است. بی‌پدر و مادری‌ام خاری به چشمم بود که منظره‌ام را می‌آلود؛ هیچ‌چیز از ایشان به یادگار نداشتم، حتی خاطره‌ای.

اما آن روز تصمیم سرنوشت‌سازم را گرفتم و عزم جزم دایی رسول در یافتن مهدی و زنش و حلالیت طلبیدن از ایشان فرصتی مناسب بود تا از زندان مدرسه برهم؛ کافی است تقلا‌ی بیهوده در فهمیدن دانشی که هیچ‌گاه به یاری‌ام نیامد، بسنده است در یافتن حقارت خویش در برابر معادلاتی سراسر مجهول، دیری است که از این محبس خسته‌ام، بگذارید رها باشم. خود را پرستویی کوچک تصور می‌کردم که آماده است تا از دریچه‌ی تنگ قفسش بگریزد و کوچ دائمی بی‌اغازد، راهی که از قضا هیچ از آن نمی‌داند و به همراهی یارانش نیست، نخیر، کوچی بی‌بازگشت و نه در پی آب و نان. من دنیایی جدید کشف می‌کردم؛ اقلیمی که در آن حتی احمد نیز نبود. خداحافظ گذشته‌ی اندوه‌بار من، سلام فردای روشن و شادمان و تازه. با احمد در کوچه‌ی پشت مدرسه و در کنار مادی نیاصرم

نشستیم و از قصدم برایش گفتم. حیران مانده بود. سنگ‌هایش را یک‌به‌یک در مادی می‌انداخت و قورباغه‌هایی را می‌رماند که آمده بودند تا ماجرای من بشنوند و آن را به دیگران‌شان بازگویند. او هیچ باور نمی‌کرد که به همین زودی از دستش می‌گریزم؛ فراموش کرده بود که بسیاری از مواقع تنهایم گذاشته و به دنبال خوشی‌های کوچک رفته است. می‌گفت که قدر این رفاقت و دوستی را می‌داند و در پاسداری از آن می‌کوشد، اما از من توقع بسیار دارد؛ می‌گفت که «مرو، بمان، به کجا؟» نمی‌دانستیم که چه زمان بازمی‌گردم، اصلاً آیا بازگشتی در کار است و باز یکدیگر را می‌بینیم یا تا به ابد از یکدیگر جدا می‌مانیم؟ دل هر دوی ما گرفت. او تاکنون هیچ نفهمیده بود که چه دوست خوبی برایش بوده‌ام. باور نمی‌کرد و نمی‌خواست بپذیرد که ما، یعنی من و دایی رسول، کار مهمی داریم و واجب است که تن به مخاطرات این سفر دهیم تا رستگار شویم. گفت کاغذی، خطی، بفرستید و تمام! بغض کرد و از دستم دلخور به مدرسه گریخت. حق داشت؛ من نیز اگر جای او بودم خود را نمی‌بخشیدم. وقتی به سر کوچه رسید سر و تن برگرداند و فریاد زد: «بیخود خوش مباش، اکنون نمی‌توانید بروید. باید صبر کنید تا بعد از عید.» درست می‌گفت، نه من و نه دایی رسول عقل‌مان به این موضوع قد نداده بود، بس که نوروز برای احمد عزیز بود و ما چندان در بندش نبودیم. البته دایی رسول هر سال مرا مجبور می‌کرد که رختی نو بر تن کنم و به دیدار اقوامش بروم. چه کار طاقت‌فرسایی، چه عذابی، چه خاطره‌ی تلخی. نیمی از اقوامش از خویشان زن‌دایی بودند و همگی خوب و مهربان، اما من با ایشان چه می‌گفتم؟ برایم کدام خاطره را از والدینم نقل می‌کردند، هان؟ بی‌فایده است. زن‌دایی خندید و قربان‌صدقه‌ی جفت طفلانش رفت. دایی رسول گفت که «صحیح، مجبوریم تا بعد از عید صبر کنیم.» گفت که پس از آن به دنبال مهدی و زنش می‌رویم. زن‌دایی شادمان به مطبخ رفت تا نگاهی به غذای بر اجاق بیندازد، عطر قیمه خوش است. آن‌جا خدایش را سپاس می‌گفت که این چنین حکیم است و علیم. به‌حتم تا پس از عید این خیال از سر دایی می‌افتد و افکاری تازه جای آن را می‌گیرد، گفתי سر دایی باغچه‌ای باشد که نوروز پر از غنچه شود تا زن‌دایی از آن همه گل بچیند و شاد باشد و این‌گونه این دور روز زندگی را به‌خوشی بگذرانند. از زن‌دایی خوشم می‌آمد، همیشه امیدوار بود.

ناگفته پیداست که زن‌دایی همان شب و پیش از آن‌که دو لقمه‌ی اول غذا از گلوی ما پایین برود دست به حمله‌ای گسترده زد تا فتحش را کامل کند. او، که دریافته بود ما در وضعیتی بغرنج گرفتاریم، فرصتی مناسب یافته بود تا دست به پیش‌روی و فتح اراضی جدید زند. هم‌چنان که از کارِ

کشیدن غذا فارغ می شد و قاشقش را برمی داشت تا لقمه‌ی اول غذایش را بخورد گفت: «حالا که وقت داریم بهتر است کار خانه‌تکانی را شروع کنیم، از همین فردا.» و قاشق به دهان برد و طعم شیرین فتح را چشید، زندگی زیباست، اما غذا در گلوی من و دایی رسول گیر کرد و فقط به زور آب پایین رفت. دلم آتش گرفته بود و چشمم می سوخت. هیچ کدام پاسخی ندادیم. زیرچشمی دایی را می‌پاییدم که بی‌اعتنا به خیالات زن‌دایی غذایش را می‌خورد. زن‌دایی گفت: «پارسال فرش‌ها را نشستیم، آقا رسول. امسال حتماً باید آن‌ها را ببرید به حیاط و بشوید. این هم که بزرگ شده و سر فرش‌ها را می‌گیرد. نگاه کن تو را به خدا، آن‌جا را ببین، آقا رسول، آن‌جا، آقا رسول، ببین که سقف چه سیاه شده است، شیشه‌ها به چرک نشسته است، خوب نیست به‌خدا، درودیوار سیاه شده است از بس که این بچه در خانه تقلا می‌کند، همه‌اش خاک بلند می‌شود و...» دایی رسول سر چرخاند و نگاهی آتشین به سراپایم انداخت. گر گرفتم و فقط آب گوارا ادامه‌ی حیاتم را ممکن می‌کرد، آب خوردم و قاشق یا نان به‌دست پیش‌روی زن‌دایی را نگریستم. «چند سال است که خانه را درست نتکانده‌ایم. دیگر وقتش است، اشکالی ندارد، همه‌اش گرفتار بوده‌ایم، اما حالا دیگر وقتش است. امسال حتماً خانه را خوب می‌تکانیم.» خانه‌تکانی! بلای عظیم! مکافات گناه! زلزال صغیر! خدایا، به فریادم برس! خدایا، پشیمانم و می‌کوشم زین پس کم‌تر تقلا کنم تا خاک کم‌تری به درودیوار بنشیند، قول، قول مردانه. اما پیش‌روی زن‌دایی به حیاط و بام نیز رسید. «فرش‌ها را به بام بشوید بهتر است. فردا بام را آب‌وجارو کنید، نمی‌شود که همین‌طوری، حیاط را هم آب بگیرید تا پتوها را در آن بشویم. کلی برگ خشک جمع شده است، این‌طور که نمی‌شود، آفتاب خوبی شده است و...» شکر خدا و زن‌دایی گفتم بابت این همه لطف و نعمت که به ما ارزانی داشته‌اند و از سر سفره برخاستم تا کنجی بیابم و به این مصیبت تازه بیندیشم. خانه‌تکانی دایی و زن‌دایی بی‌نظیر بود. هر کدام یک سر خانه را می‌گرفتند و می‌تکاندند و من و کل زندگی‌ام را به پریشانی و بیچارگی و آشفتگی می‌انداختند. هنوز هم به یاد دارم که فرش و پتو و بالش از زمین به هوا می‌رفت و در گنجه‌ها باز می‌شد و ظروف شکستی به بیرون پرتاب می‌شد و من مجبور بودم یک‌یک آن‌ها را از خرد شدن نجات دهم، که سرانجامی محتوم بود. خیس عرق بودم و دلم نیز همراه من و زندگانی‌ام آشوب بود. خانه‌تکانی، تکاندن خاک زندگی. اما در واقع دایی و زن‌دایی هر یک در سنگری پناه می‌گرفتند، یعنی زن‌دایی در مطبخ و دایی به حیاط، و من را پیکی می‌کردند که پیوسته و مداوم اخبار را از دو سوی جبهه برای‌شان بیاورم و بارم فقط اخبار نبود زیرا دایی می‌گفت: «برو و ببین زن‌دایی یاری نمی‌خواهد... بیا، بیا و دست‌خالی مرو، این کهنه را هم ببر، همه

کثیف شده است.» و من از زیر خط آتش طرفین متخاصم می‌گذشتم و به سنگر زن دایی می‌رسیدم و می‌شنیدم که «این جا چه می‌کنی، بچه؟ برو به دایی یاری کن... بیا، بیا و کهنه را به من بده... نه، نه، ببر و به دست دایی برسان تا در حیاط بشوید؛ تشت و صابون همان جاست. صبر کن، مثل بند تنبان درمی‌رود، بیا، بیا، این کهنه‌ها را هم ببر بده به دایی. برو.» و من که بار هر دو سورا به دوش می‌کشیدم به نقطه‌ی اول باز می‌گشتم که در آن جا چشمان غزان دایی به انتظارم بود، زیرا خوب می‌دانست که مأموریتم شکست خورده است. هنوز پا به ایوان نگذاشته بودم که دایی فریاد می‌زد: «پس چرا این‌ها را برگرداندی؟! مردم بس که گفتم و حرف به گوشت نرفت. چه قدر سربه‌هوایی تو. برو آن جا و آن‌ها را در آن تشت بشوی. برو که از کمر افتاده‌ام.» آری، آب سرد حیاط را در تشت با شونده قاتی می‌کردم و آن کهنه‌پارچه‌های پر خاطره را می‌شستم. وقتی کار شستن کهنه‌ها به پایان می‌رسید و آن‌هایی را که پاکیزه بودند بر بند رخت پهن می‌کردم، دایی رسول بر سکوی ایوان می‌نشست و نصایحی می‌فرمود در جهت بهتر عمل کردن که من هیچ‌کدام را به گوش نمی‌گرفتم و او نیز امیدی به این کار نداشت اما آن سخنان مقدمه‌ی کلام نهایی بود: «وای کمرم؛ برو و به زن دایی بگو که چای به من بدهد؛ مردم به خدا.» و هنگامی که به سنگر زن دایی می‌رسیدم، که معطر به بوی انواع ادویه‌ی به‌جامانده از ادوار گذشته در گوشه‌وکنار سنگر بود و اکنون به دست قدرتمند فرمانده کشف می‌شد، پاسخ می‌گرفتم که «هنوز زود است؛ برو آن کتری بزرگ را از حیاط آب کن و بیا؛ آب جوش زیادی لازم است، فقط که چای نیست؛ بعد هم برو و نان تازه بگیر؛ برو پسر، تو هم کاری بکن.» خانه‌تکانی، تکاندن خانه، غبارروبی روزگار گذشته. پس از این همه سال هنوز مجاب نشده‌ام که صواب باشد و به خستگی اش بیرزد، اما هر گاه که به منزلی پا می‌گذارم که فرماندهی چون زن دایی دارد و سربازانی مثل من و دایی رسول، هر گاه که سربازی تمیز را می‌بینم به شک می‌افتم، آخر خانه‌ای که زن دایی دو روز مانده به عید تحویل ما می‌داد آن خانه‌ی پیشین نبود، خدا بیامرز دش، سینی چای را به فرشی می‌گذاشت که گل‌هایش کم از نازنینان باغچه نداشت، خانه منور بود و منزل هر دم معطر می‌گشت. دایی رسول پنجره را می‌بست تا بیش از این سرد نشود. زن دایی خندان خدا قوتی به ما می‌گفت. هر سه چای می‌خوردیم و از نظاره‌ی خانه سیر نمی‌شدیم. همه چیز خوب بود، دو روز به عید مانده بود، آماده بودیم اما ناگهان زن دایی گفت: «خدا مرگم بدهد. هیچ چیز در خانه نداریم.» دایی رسول گفت: «فردا هزار کار دارم. بنویس بده تا این برود از زیر بازارچه بخرد.» و پاسخ گرفت: «این؟ خاک بر سرم؛ می‌رود و آشغال می‌خرد، این گونه نمی‌شود، خودم می‌روم.» «خب این را هم ببر تا کمک‌دست باشد. کاری

که جز بازی ندارد، مدرسه هم که دیگر تعطیل است. باشد، فقط به اندازه بخريد که كفاف عيد را بدهد، بعد از آن بايد برويم، می ماند و خراب می شود، اسراف مکنید.» و این گونه طرفین متخاصم به صلحی نیم بند می رسیدند که مفاد آن این گونه بود؛ نخست، طرف مغلوب، یعنی دایی رسول، می بایست غرامت کافی به زن دایی دهد تا او هر چه صلاح می داند بخرد در جهت پیش برد اهداف عالی خانه و تدبیر منزل. دوم آن که طرف مغلوب «این» را بسیج می کند تا به کمک لشکر پیروز به بازار رود؛ فتح بازار گام نهایی زن دایی بود؛ روزی دوبار و هر بار نیم روز کامل. سوم، بنا به در پیش بودن سفر و از آن جا که این، یعنی من، در حال رشد است و هنوز البسه ی پارسال سالم و تقریباً به اندازه است، نیاز به خریدن لباس عيد نیست.

خدا را شکر که صلح حاکم بود و دوران خفت بار بارکشی ام برای طرف غالب می آغازید زیرا صفای فراوانی داشت همراه زن دایی بودن به معابر و هر چه باشد از نزاع بهتر است. طرف مغلوب گریخته بود به بهانه ی تسویه حساب با طرفین تجاری خود. هیچ گاه سر از کار بازار در نیاوردم؛ آن جا رنگین و خوش بو و پرهیاهو بود. همیشه در آن جا زن دایی را گم می کردم و پریشان سوی یک یک زنان چادر به سر می شتافتم و دامن ایشان می کشیدم و با در هم شدن اخم شان روبه رو می شدم. گاه می گریستم و به همه سو نظر می انداختم؛ ادویه، انواع لباس، گاریچی فریاد می زد و از محسنات سببی می گفت که خندان روی به نوروز می نگریست، دیگری لباسی را به هوا می برد و چون پرچمی مقدس به دست باد می سپرد، همه سر درگم بودند و از این سو به آن سو می شتافتند؛ زن دایی نام مرا می خواند، می گفت که «دور مشو، گم می شوی.» بیش تر مواقع اصلاً گم نشده بودم، اما از بس اوضاع بیرون با عوالم درونم ناسازگار بود گمان می بردم که تنها مانده ام و عن قریب است که من را ببرایند. می دانستم که بسیاری از کودکان گم یا ربوده می شوند، اخبارش را دیده و پندهای لازم را شنیده بودم، اما هیچ گاه در هیچ کجا گم نمی شدم جز در بازار و حتی اگر هزار بار به آن جا می رفتم و بسیاری از کسبه اش را می شناختم باز هم راه را نمی یافتم و حتی نمی توانستم نشانی جایی را به کسی دهم که در آن کباب خورده یا ادویه خریده یا سیب زرد آبدار شیرین گرفته بودم؛ گاه می گفتم زیر بازارچه، همین. بسیاری از کسبه ی بازار زن دایی را می شناختند. می دانستند که زن آقا رسول است، سراغش را می گرفتند و احوالش را می پرسیدند و در مبلغ نهایی تخفیف می دادند. اما این برای زن دایی کافی نبود. کم تر کسی را در زندگی دیده ام که به اندازه ی آن نازنین زن بازار را بشناسد. هر چه من در این کار پیاده بودم او خرامان از آن می گذشت. با گام هایی چابک به آن جا می رسید و پیش از آن که کاملاً

نزدیک شود همه‌ی زیر و زبرش را کاویده بود. کمی پاست می‌کرد تا مسیر صحیح را بیابد و من نیز سرانجام به وی برسم. از میان بازار می‌رفت و اجناس هر دو سورا می‌نگریست و حتی گاهی از زنانی غریبه می‌پرسید که از کجا خریده‌اند اجناسی را که حمل می‌کنند. من فقط مواظب بودم که گم نشوم. زن‌دایی ناگهان می‌ایستاد و نگاهی نافذ به انتهای دکانی می‌انداخت و درمی‌یافت که جسته است آن‌چه را که می‌باید. بی‌اعتنا به سلام کاسب به آخر حجره می‌رفت و آن‌چه را می‌خواست از نزدیک و امی رسید و گاه درمی‌یافت که اشتباه کرده است و دلخور بیرون می‌آمد، بی‌آن‌که گوش به تعریف فروشنده بسپارد، و گاه بر سر قیمتش با کاسب چانه می‌زد؛ نقل کرده‌اند که چانه زدن عیب نیست و اصلاً حسن دارد و دل خریدار و فروشنده را به یکدیگر نزدیک می‌کند، اما من در آن اوقات خجالت می‌کشیدم و نمی‌فهمیدم که این دیگر چه جور کار خیری است؛ طرفی مصر است که «اصلاً راه ندارد به‌خدا، باور کنید که خودم گران خریده‌ام.» و دیگری می‌گوید که «گران است، جنس خوبی هم ندارد و پایین‌تر ارزان‌تر از این می‌فروشند.» و سرانجام هر دو با ذکر «حلال کنید» خندان از یکدیگر جدا می‌شوند، درحالی‌که کاسب پول را به دخل پرت می‌کند و زن‌دایی جنس را تحویل من می‌دهد. گاه که خرید زن‌دایی سنگین بود مجبور بودیم آن را در دکان آشنایی بگذاریم تا در مسیر بازگشت برداریم و گاه حتی مجبور می‌شدیم بگذاریم همانند تا دایی رسول آن را به خانه بیاورد، زیرا نه من و نه زن‌دایی هیچ‌کدام مان نمی‌توانستیم صندوق صندوق میوه به خانه ببریم. فریاد دایی به آسمان می‌رسید که «زیاد است، چه خبر است، خراب می‌شود.» و زن‌دایی که خسته بود و پس از روزی بلند تازه پا دراز کرده بود و از جای تازه‌اش می‌نوشید می‌گفت: «بیخود، آبرو داریم.» همین. تجربه‌ی دیگر من در این دو روز مانده به عید، در این بازارگردی و حمل بار، آشنایی با کالای اساسی بود؛ کالای اساسی کالایی است که در هر سیاهه‌ی خریدی بگنجد؛ اگر فردی به قصد خرید «الف، ب، ج، د، ه، ی» به بازار شود و دیگری به قصد خرید «الف، ب، پ، ج، چ» برود، آن‌گاه «الف و ب و ج» کالای اساسی است. این درس را زن‌دایی نمی‌دانست و می‌پرسید که آیا در مدرسه این مهم‌ها را به سرم کرده‌اند؟ می‌گفتم: «زن‌دایی، زن‌دایی، مثل اعداد حقیقی است. فقط الف و ب و ج...» زن‌دایی متغیر می‌شد و می‌گفت: «بیخود، آبرو داریم.» هراس آن داشت که مبدا دایی رسول همین یک درس را جدی بگیرد و زین پس فقط و فقط اجازه‌ی خریدن کالای اساسی بدهد. اما دایی رسول به قدری گرفتار اتمام کارهای ناتمام سال و پرداختن دیون خویش و پرس‌وجو از احوال مهدی و زنش بود که چندان در بند درس اقتصادی و ریاضی من نبود. او مجبور بود سراغ نشانی جدید آقا مهدی را بگیرد و هر کس

به وی مکانی دیگر نشان می‌داد. دایی در این رهاگردی‌ها حساب‌های خود را نیز تسویه می‌کرد و از جمله طرفین حلالیت می‌طلبید. هیچ‌گاه نفهمیدم که کار دایی رسول چیست و دیگر هم روی آن ندارم که از کاروبار آن خدایامرز سراغی بگیرم. گاه می‌اندیشم هنگامی که من به مکتب چرت می‌زدم، یا در کوچه بازی می‌کردم یا در خانه با زن دایی می‌ماندم و کارهای یومیه‌ی او را می‌نگریستم، دایی در کجاها بوده و چه‌ها کرده است و پاسخی نمی‌یابم. فقط می‌دانم که همیشه پیش از غروب سوار بر دوچرخه و خندان لب از سر کوچه می‌آمد و من به پیشوازش می‌شتافتم و پیش از آن‌که برسد در می‌گشودم تا نیازی نباشد دایی ابتدا از دوچرخه پیاده شود و در را باز کند و سپس به حیاط خانه چرخ بگذارد. گاه بخت یار بودم که دایی را خوش خلق بیابم تا دعوتم کند که سوار آن موجود لاشعور و بزرگ شوم و گشتی در محل بزنم، چه می‌خندیدم. گاهی نیز به ترک یا جلو دوچرخه می‌نشستم و فرمان به دست می‌گرفتم و می‌کوشیدم آن نقلیه‌ی سست‌عنصر را هدایت کنم و همیشه در این کار ناتوان بودم. به خانه که باز می‌گشتیم زن دایی را در انتظار و نگرانی می‌یافتیم. همین که از نگرانی به در می‌آمد و قصد بی‌اعتنایی به ما می‌کرد دایی رسول می‌گفت: «ببین چه انگوری برای شام گرفته‌ام، زن.» و کیسه‌ی انگور را نشان زن دایی می‌داد که بر سنگ ایوان می‌نشست و از قوری چای در استکان می‌ریخت تا دایی رسول بخورد و شکر خدای گوید. زن دایی که چای خوردن مردش را خوب نظاره کرده بود گفت: «برو حمام این خاک بی‌صاحب را بشور از تنت. مثلاً شب عید است.» آن سال وقت تحویل سال به شب بود، یعنی نیمه‌شب، و ما مجبور بودیم که نخوابیم و در انتظار بمانیم. من که سرانجام گرفتار خواب می‌شدم، اما دایی و زن دایی کارهای ناتمام خود را به سرانجام می‌رساندند تا وقت تحویل سال و هر چه می‌کوشیدند مرا بیدار کنند نمی‌توانستند، که رخت نو بر تن کرده و به انتظار نشسته و به خواب شیرین کودکی فروغلتیده بودم. پس دونفری بر سر سفره نشسته و حال کهنه را با حال نو عوض کرده بودند؛ دعای خیر می‌کردند و در طلب آن بودند که حوّل حالنا شود کار دل ایشان و یاران‌شان الی احسن الحال. پس چنین باد.

بامدادان هراسان چشم گشودم از سکوتی که اطرافم پرسه می‌زد و در خانه‌ی تمیز و خوب ما جا خوش کرده بود و من نمی‌دانستم که دیگر چه وقتی است. پس از کمی تأخیر جستی زدم و لحاف از تن کنار بردم و اطراف را نگریدم. خانه هنوز هم خوب بود اما خموشانه به من می‌نگریست، پرندگان به شاخه‌های نوگل حیاط می‌خواندند، نور زیبا بود، هیچ خبری نبود و تا لباس نوراً بر تن دیدم دریافتم که خواب مانده و متوجه تحویل سال نشده و «حوّل حالنا» را از دست داده‌ام. به حیاط رفتم؛

عجیب زیبا بود. پرندگان از درخت انجیر و توت پریدند و به هوا گریختند، ابری سفید زینت بخش آسمان لاجوردی بود. در آن بالا طوطیانی که در چشم من کوچک می نمودند به پرواز بودند و به حتم برابم پر تکان می دادند. پاسخ ایشان را دادم و فریاد زدم: «آهای!» دو دستم را بر اطراف دهانم لوله کرده و تکرار کردم: «آهای! این جا، این پایین.» به هوا پریدم و دستی تکان دادم. پرندگان را گم کردم. در عوض ناپیدایی طوطیان غرولند دایی رسول را شنیدم که من را دعوت به خاموشی می کرد؛ می گفت: «ساکت، بچه! صبح عید است.» اما زن دایی که دیگر خواب را جایز نمی دانست پنجره‌ی اتاق را گشود تا دایی بنالد که «بند پنجره را، سرد است.» و زن دایی گفت: «لنگ ظهر است. آفتاب آمده است تا وسط حیاط.» سر چرخاندم تا آفتاب را ببینم، اما هنوز هم بر چینه‌ی دیوار نشسته بود و ما را می نگرست؛ می گفت نوروزتان پیروز! و شنیدم: «عیدت مبارک باشد زن دایی. صد سال به از این سال‌ها؛ خواب ماندی، بیدار نشدی هر چه صدایت کردیم؛ اشکالی ندارد، دیروقت بود؛ زود دست و رویت را بشوی تا ناشتا بشکنیم؛ آقا رسول، برخیز که روز اول عید است، بین بهار شده است، برو نان تازه بگیر تا دیر نشده است.» اما من که سهمی از سرخوشی زن دایی برده بودم به مستراح رفتم و راحت شدم. در حیاط آب خنک به دست و صورتم زدم. خوب به یاد دارم که حال خوشی داشتم. بر سنگ خنک ایوان نشستم. دایی رسول با چهره‌ای درهم و خواب‌آلود به حیاط آمد و به سختی سرپایی به پا کرد. از کنارم که گذشت بی اعتنا به «عیدتان مبارک» من سکه‌ای به دستم داد تا نان تازه بگیرم و به مستراح رفت و سرفه‌ای کرد. در کوچه همه به یکدیگر شادباش می گفتند. در صف نان جمله مشتریان لبخند به لب داشتند با آرزوی خوشی و سلامتی برای یکدیگر. نان گرفتم و سرخوشانه بازگشتم به خانه‌ی خوبی که بر ایوانش بساط ناشتایی مهیا بود. زن دایی تا نان تازه را به دست من دید قوری را از سماور برداشت و چای ریخت. دایی رسول هنوز آماده نبود، می گفت که سرد است. سرانجام پیراهنی بر تن کرد و به ایوان آمد و گفت: «صبح به خیر!» همه خندیدیم. زن دایی گفت: «آقا تازه پادشاه افتاده است که سخنی بگوید.» دایی رسول گفت: «عیدت مبارک باشد دایی. ان شاء الله که سالم باشی. با خدا، با اخلاق، با وجدان... خدا پدر و مادرت را نیز بیامرزد.» مرا بوسید و سکه‌ای به دستم داد. دیگر من نیز خوشحال بودم. نشستیم و ناشتایی کردیم و خندیدیم. هیچ عجله نداشتیم. چای می خوردیم و گل می گفتیم و گل می شنیدیم. ساعتی که گذشت زن دایی گفت: «دیر شد. برخیزید که دیر است.» دایی رسول نیز به تأیید گفت که «راست می گوید، بجنید که چشم به راه اند.» درست می گفتند. می بایست به تخت پولاد بشتابیم؛ آن جا والدین دایی رسول و زن دایی چشم به راه ما